

° | ازدواج اجباری °, [۲۰,۰۳,۲۷ ۳۵:۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۸۸

#ازدواج_اجباری

_ دیگه هیچوقت من و اذیت نکن باشه !؟

_ چشم

لبخندی روی لبه‌اش نشست

– خیلی این مدت نگرانت شده بودیم اصلا نمیدونستیم
کجا هستی داری چیکار میکنی کاش قبلش بهم میگفتی
چ مشکلی داری من حلش میکردم .

– مامان

– جان

– ببخشید که اذیتتون کردم دیگه اصلا تکرار نمیشه من
فقط بچگی کردم چون هنوز بچه و احمق هستم .

بعدش اشکام صورتم رو خیس کردند درست بود من
همیشه بچه بودم و داشتم به همین کار ادامه میدادم ، من
رو تو بغلش کشید دستش رو نوازش وار روی موها کشید
وقتی اروم شدم ازش جدا شدم که گفت :

– باید بهم قول بدی دیگه به هیچ عنوان فرار نمیکنی !.

– بهتون قول میدم دیگه به هیچ عنوان فرار نمیکنم

با شنیدن این حرف من خندید

– حالا پاشو برو حموم لباست رو آماده کردم بعدش باید

بیای پایین واسه صبحانه

مامان بلند شد

_ مامان

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

یکم من من کردم بعدش پرسیدم :

_ بابا از دست من ناراحت هست !؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

_ آره

با شنیدن این حرفش ناراحت شدم میدونستم کار خوبی

انجام نداده بودم اما دوست داشتم بابا من و دوست

داشته باشه ، لب برچیدم و با بغض گفتم :

_ یعنی دیگه من و دوست نداره !؟

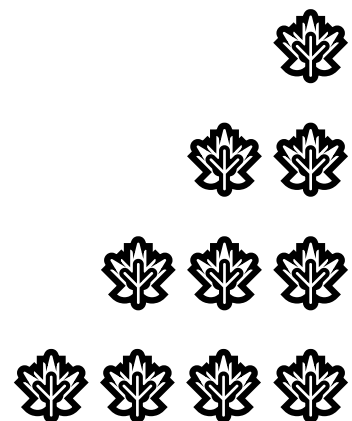
چشمه‌هاش گرد شد :

_ فرنوش

_ مامان من بابا رو دوستش دارم وقتی از اینجا داشتم
میرفتم خیلی ناراحت بودم حس میکردم شماها باعث
شدید من آرشام رو از دستش بدم اما آرشام دیشب اومد
باهام حرف زد گفت اصلا من و دوست نداشته فقط
بخاطر انتقامش بهم نزدیک شده و من بازیچه ی دستش
شده بودم .

به سمتم اومد من رو تو بغلش کشید

_ هیس گریه نکن عزیزم داری قلبم رو به آتیش میکشی
!.



° | ازدواج اجباری °, [۲۰, ۰۳, ۲۸, ۲۶: ۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۸۹

#ازدواج_اجباری

وقتی آرومتر شدم ازش جدا شدم ، که دستش رو دو
طرف صورت من گذاشت و گفت :

– تو هنوز سنی نداری واسه ازدواج دوباره عاشق میشی
ازدواج میکنی فعلا باید درس بخونی خوب باشی مطمئن
باش من و پدرت به هیچ عنوان دوست نداریم تو نابود
بشی دیگه به فرار فکر نکن باشه ؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم :

– اون موقع که داشتم فرار میکردم به هیچ چیزی فکر
نمیکردم نه شما نه بابا نه هیچکس قلبم شکسته شده
بود ، فکر میکردم باعث شدید من آرشام رو واسه
همیشه از دست بدم

دستم رو داخل دستش گرفت و بوسید

– تو اشتباه متوجه شدی عزیزم ما هیچوقت دوست
نداشتیم همچین چیزی بشه اما فعلا زود بود خیلی زیاد
میتونی درک کنی ؟

– آره

دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت :

– به من نگاه کن بینم

سرم و بلند کردم ناراحت بهش خیره شدم که لبخندی
زد و گفت :

– چرا صورتت انقدر گرفته شده

با شنیدن این حرفش چشمهام رو با درد روی هم فشار
دادم و گفتم :

– چیزی نیست ماما

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

– مگه میشه چیزی نباشه؟!

– ببخشید

– فرنوش با هم میریم پایین سر میز شام تو تموم
اتفاقاتی که افتاده رو فراموش میکنی و یه زندگی جدید
واسه خودت شروع میکنی باشه؟!

– مگه میشه

– آره

– اما من اینطور فکر نمیکنم اصلا

_ فرنوش تو غصه بخوری چیزی درست میشه؟!

_ نه

_ پس به این فکر نکن تو گذشته چه اشتباهی مرتکب
شدی باید دوباره زندگیت رو بسازی ، حالا پاشو آماده ات
کنم بریم پایین

خجالت زده گفتم :

_ میشه من نیام؟!

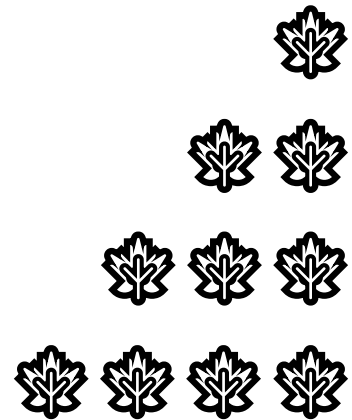
اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ چرا؟!

_ چون دوست ندارم پیام و بیشتر از این باعث بشم شما
خجالت زده بشید نمیدونم میتونید درک کنید یا نه ، من
نمیتونم با بقیه روبرو بشم .

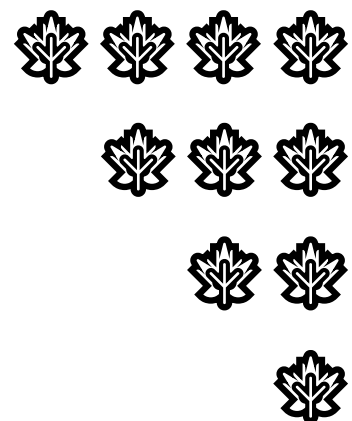
_ فرنوش

_ جان



|°• ازدواج اجباری |°•, [۲۸,۰۳,۲۰ :۰۱ ۲۱]

[|°• ازدواج اجباری |°• In reply to]



#پارت_۲۹۰

#ازدواج_اجباری

_ تو باعث نشدی من خجالت زده بشم یا احساس شرم کنم ، تو واسه ما هنوز بچه هستی ، بعدش همه تو زندگیشون یکبار اشتباه میکنند مهم این هست که باهاتش روبرو بشیم حالا باشو .

بلند شدم رفتم حموم لباس مناسب پوشیدم ، مامان دستی به سر و صورتتم کشید که باعث شد عوض بشم ، وقتی کارش تموم شد با رضایت بهم خیره شد و گفت :

_ خیلی خوشگل شدی

کاش واسه آرشام هم خوشگل بود ، اما سریع سرم رو تکون دادم تا به این افکار منفی پایان بدم دوست نداشتم بیشتر از این ذهن من مشغول باشه دوست

نداشتهم ديگه بهش فكر كنم چون ميدونستم هدف آرشام
از ازدواج با من چی بود

- بریم

از اتاق خارج شدیم که دست مامان رو گرفتم و صداش
زدم :

- مامان

- جان

- من میترسم .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- از چی میترسی ؟!

- اینکه بابا من رو جلوی بقیه کتک بزنه میشه من امروز

نیام ؟! شاید بابا آروم شد

چشمه‌هاش گرد شد :

- چی ؟!

- ببخشید

اخماش بشدت تو هم فرو رفت و اسمم رو صدا زد :

_ فرنوش

_ جان

_ تو قبلا از دست اون عوضيا كتك خوردی ؟

اشكم راه افتاد من بيش از حد زير دست و پاى بقيه كتك خورده بودم و له شده بودم اما ميترسيدم دوباره كتك بخورم چون بعدش بدجور بدنم درد ميکرد .

_ فرنوش جواب بده

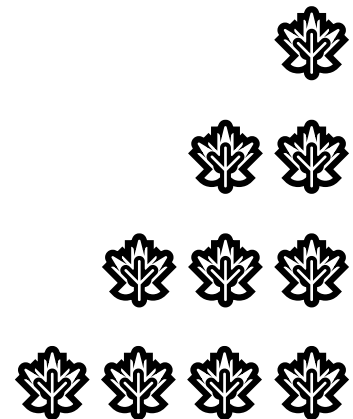
_ آره

مامان با بغض گفت :

_ اميربهدار خيلى دوستت داره اون دلش نمياد تو كوچكترين آسيبي بيني چه برسه به كتك زدن ، اون فقط بابت فرارت از دستت ناراحت هست بيا بريم .

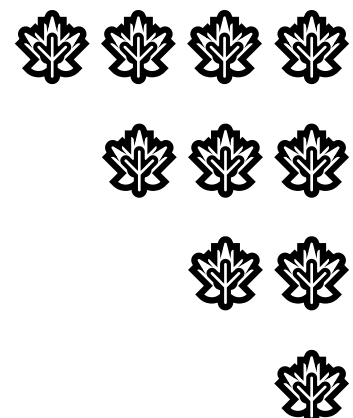
همراه مامان راه افتاديم اما من مثل بيد داشتم ميلرزيدم

!



|° از دواج اجباری |°, [۲۰, ۳, ۰۳ ۲۹, ۰۳ : ۱۰]

[|° از دواج اجباری |° In reply to]



#پارت_۲۹۱
#ازدواج_اجباری

سر میز شام نشسته بودیم خیلی آهسته و بی میل داشتم
غذا میخوردم که بابا صدام زد :

_ فرنش

ترسیده سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با صدایی
که بشدت داشت میلرزید گفتم :

_ بله

ابرویی بالا انداخت

_ واسه فردا آماده باش

با شنیدن این حرفش متعجب شده بودم مگه فردا چخب
شده بود

- چرا مگه فردا روز خاصی هست!؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

- آره

بعدش سرش رو پایین انداخت و مشغول شد اما من متعجب شده بودم مگه فردا قرار بود چی بشه اصلا نمیتونستم غذا بخورم بس که فکرم مشغول بود بعد تموم شدن غذا هممون داخل سالن نشسته بودیم که با فکری که به سرم زد ترسیده گفتم :

- قراره من و تحویل اون مرد بدید!؟

بابا متعجب گفت ؛

- چی!؟

اشک تو چشمهام جمع شد به التماس افتادم :

- خواهش میکنم من دوست ندارم برم پیش اون مرد

بههم اجازه بدید واسه همیشه میرم جایی که ...

- بسه

با دادی که زد ساکت شدم اما اشکام روی صورتم جاری شدند حالا تموم بدنم داشت میلرزید مامان نگران گفت :

_ چیشده چرا انقدر ترسیدی ؟

_ قراره من و بیره پیش اون معتاد عوضی قراره بدبخت بشم من ...

وسط حرف من پرید :

_ من گفتم قراره تو رو ببرم پیش اون کثافت ؟
با هق هق نالیدم :

_ پس میخوای من و کجا ببری !؟

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :

_ قراره بریم واست شناسنامه بگیریم و پیش پلیس بریم چون باید بهشون بگیم دخترمون پیدا بشه و پرونده اش بسته بشه .

گریم بند اومد :

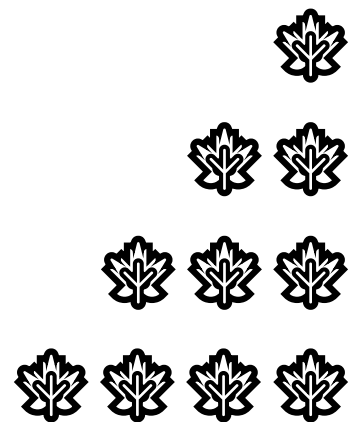
_ واقعا

_ آره

مامان چشم غره ای به سمتش رفت و گفت :

_ نمیتونستی زودتر بگی!؟

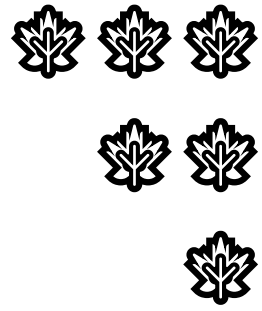
_ مگه اجازه داد یه ریز همش داره گریه میکنه!.



°° | ازدواج اجباری °° , [۲۹,۰۳,۲۰ : ۲۲:۱۱]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to





#پارت_۲۹۲
#ازدواج_اجباری

حالا آرومتر شده بودم اما قلبم همچنان داشت تند تند
میزد چون ترسیده بودم و هنوز ترسش کم نشده بود.

_ فرنش

به زن دایی نفس خیره شدم و گفتم :

_ جان

– چرا انقدر از اون مرد میترسی مگه چه بلایی سر تو آورده؟!

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم :

– اون معتاد هست همیشه من و عذاب میداد چون اصلا دوستم نداشت واسه همین میترسم ازش دوست ندارم اصلا باهاش روبرو بشم

مامان دستش رو دور شونم انداخت و گفت :

– مطمئن باش به سزای کارش میرسه بهش اجازه نمیدیم واسه خودش یه زندگی راحت داشته باشه با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست احساس خوبی داشتم مخصوصا با شنیدن این حرفش حداقل میدونستم چه جایگاهی واسشون دارم!

– ممنون مامان

– فرنوش

با شنیدن صدای بابا نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ بله

بلند شد و گفت :

_ همراه من بیا

مامان چشمه‌هاش رو با آرامش روی هم فشار داد که بلند
شدم و پشت سر بابا راه افتادم داخل حیاط شد ایستاد
کنار استخر و بعد گذشت چند دقیقه گفت :

_ تو از من میترسی !؟

_ نه

خندید

_ اما من بابات هستم تو نباید هیچوقت از من بترسی

بعدش من قصد ندارم بهت صدمه ای برسه

با حرفایی که زد بهش احساس بهتری داشتم میدونستم

واسش مهم هستم من و دوست داره وگرنه هیچ دلیلی

نداشت باهام برخورد خوبی داشته باشه !.

– میدونم چرا فرار کردی اما من هنوز از دستت دلخور هستم

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :

– من دوست نداشتم هیچوقت فرار کنم

سرش رو تکون داد :

– میدونم

– یهویی شد

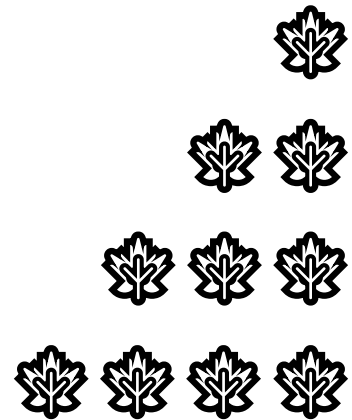
– هنوز دوستش داری ؟

با بغض گفتم :

– آره

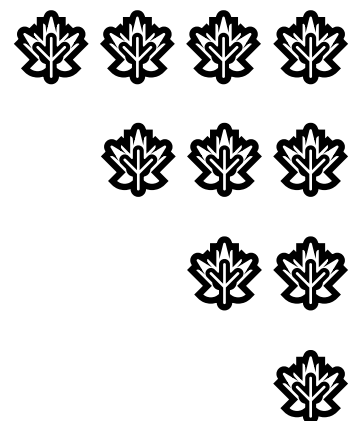
– اما باید فراموشش کنی و به این موضوع عادت کنی
چون تو همیشه آرشام رو میبینی باید واست عادی باشه
نه اینکه با هر بار دیدنش فرار کنی .

– اینطوری نیست بابا



° | ازدواج اجباری °, [۲۰, ۳۰, ۴۰: ۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۹۳

#ازدواج_اجباری

_ میدونم دوستش داری و نمیتونی به این راحتیا
فراموشش کنی اما با گذر زمان همه چیز درست میشه
عادت کنی حالا زود باش برو داخل هوا داره سرد میشه
باید استراحت کنی روزهای سختی رو گذروندی .

_ بابا

نگاهش رو به من دوخت و گفت :

_ جان

_ شما از دست من ناراحت شدید!؟

چشمهایش رو محکم روی هم فشار داد

_ آره اولش هم ناراحت بودم هم عصبانی بخاطر فرارت
مخصوصا وقتی دیدم چ وضعیت بدی داشتی اما بعدش
دیدم چیشد واسه همین اینطوری داغ کردم
_ بعدش چیشد مگه!؟

_ تو خیابون دستفروشی کردی!
با شنیدن این حرفش ساکت شدم حق داشت از من
عصبانی باشه کاملا بهش حق میدادم.
_ ببخشید بابا

_ بخشیدمت اما اگه دوباره تکرار بشه
_ دیگه فرار نمیکنم

_ میدونم که عاقل شدی

_ شما من و خیلی خوب میشناسید بابا
_ درسته

بعدش داخل خونه شدم ، دیگه قصد فرار نداشتم
نمیتونستم یه زندگی بدون هدف داشته باشم ، درست

بود آرشام من رو دوست نداشت باید باهاش روبرو
میشدم نه اینکه هر چیزی شد حاله بد بشه و فرار کنم .
به سمتم اتاقم رفتم داخل شدم در اتاق باز بود که آریان
و آرتین اومدند داخل متعجب بهشون خیره شدم که
لبخند دندون نمایی زدند جفتشون اومدند کنار من
نشستند و آرتان من و مخاطب قرار داد :

_ خیلی دوست داشتم بینمت

لبخندی بهش زدم :

_ منم همینطور

_ تو ما رو دوست داشتی !؟

_ آره

_ پس چرا رفتی ؟

_ ناراحت شده بودم اما دیگه قصد ندارم جایی برم

لبخندی روی لبهاش نشست

– ما اجازه نمیدیم جایی بری حتی شده با زور تو باید
پیش ما باشی واسه همیشه
– واسه همیشه پیش شما هستم!.